

قصه‌های همیشه‌گی

طلسم آرزو



کریس کالفر
الهام فیاضی



سرآغاز

ملاقات با ملکه

از درودیوار سیاه‌چال، فلاکت و بدبختی می‌بارید. مشعل‌هایی که به دیوار سنگی محکم شده بودند، نوری ضعیف و لرزان می‌تاباندند. از جویی که در بالا، دورتادور قصر کشیده شده بود، آبی بدبو و پُر از لجن به درون می‌چکید. کف سیاه‌چال، موش‌های بزرگی در پی غذا به دنبال هم می‌دویدند. چنین خرابه‌ای به هیچ‌وجه در شأن یک ملکه نبود. شب از نیمه گذشته بود و همه‌جا در سکوت فرو رفته بود، فقط گهگاه صدای کشیدن زنجیری به گوش می‌رسید.

در سنگینی این سکوت، طنین صدای پایی در سرسرا پیچید. کسی از پلکان مارپیچ پایین آمد و وارد سیاه‌چال شد. پایین پله‌ها، زنی ظاهر شد که سرتاپایش در شنل سبزرنگ بلندی پوشیده شده بود. با احتیاط از جلوی

سلول‌ها گذشت و زندانیان داخل هر بند را به جنب و جوش انداخت. با هر قدمی که برمی‌داشت، سرعتش کندتر و کندتر و ضربان قلبش تندتر و تندتر می‌شد.

زندانیان به ترتیب جرمشان تقسیم شده بودند. هرچه بیشتر در دل سیاه‌چال پیش می‌رفت، به زندانیان خطرناک‌تر و سنگدل‌تری می‌رسید. چشم‌هایش به سلولی در انتهای سرسرا دوخته شده بود که در آن، زندانی خاصی در بند بود و گروه بزرگی از نگهبانان به‌طور اختصاصی از او مراقبت می‌کردند.

برای پرسیدن سؤال آمده بود. سؤال ساده بود، اما هر روز فکر او را به خود مشغول می‌کرد و بیشتر شب‌ها خواب را از چشم‌هایش می‌ربود و هرگاه به خواب می‌رفت رؤیای آن را می‌دید.

فقط یک نفر می‌توانست به سؤالش جواب دهد؛ کسی که در آن‌سوی میله‌های زندان بود.

بانوی شنل‌پوش به نگهبان گفت: «می‌خوام ببینمش.»

نگهبان از شنیدن این درخواست کمابیش به وجد آمد و گفت: «هیچ‌کس اجازه نداره اون رو ببینه. من مطیع بی‌چون و چرای خانواده‌ی سلطنتی هستم.»

زن کلاه شنلش را عقب زد و چهره‌اش را نشان داد. پوستش به سفیدی برف، موهایش به سیاهی شب و چشم‌هایش به سبزی جنگل بود. آوازه‌ی زیبایی‌اش در تمام سرزمین پیچیده بود و ماجراهایش تا آن‌سوی مرزها دهان‌به‌دهان می‌گشت.

نگهبان از جا پرید، تعظیم بلندبالایی کرد و معذرت خواست: «خواهش می‌کنم من رو ببخشید، بانوی من. انتظار ملاقات از طرف قصر رو نداشتم.» بانو گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست. فقط هیچ‌کس نباید از ملاقات امشب من خبردار بشه.»

نگهبان سر فرود آورد: «البته.»

بانو رویش را به‌سوی میله‌ها برگرداند و منتظر ماند تا نگهبان میله‌ها را بالا بکشد. اما نگهبان با تردید گفت: «بانوی من، مطمئین که می‌خواهین برین داخل؟ فقط خدا می‌دونه چه کارایی ممکنه ازش سر بزنه.»

بانو گفت: «به هر قیمتی شده باید ببینمش.»

نگهبان اهرم دایره‌ای بزرگی را چرخاند و چرخاند و میله‌ها بالا رفتند. بانو نفس عمیقی کشید و داخل شد.

از یک سرسرای طولانی‌تر و تاریک‌تر گذشت. همین‌طور که قدم برمی‌داشت میله‌ها و درها به رویش باز و پشت سرش بسته می‌شدند. بالأخره به انتهای سرسرا رسید، آخرین میله‌ها بالا رفتند و او وارد سلول شد. زندانی یک زن بود. وسط سلول، روی صندلی‌ای نشسته و به پنجره‌ی کوچک بالای سرش خیره شده بود. چند لحظه طول کشید تا به ملاقات‌کننده‌ی پشت سرش توجه نشان دهد. او اولین کسی بود که پس از این مدت به دیدنش می‌آمد. بدون دیدن هم می‌دانست که او کیست؛ فقط یک نفر ممکن بود به ملاقاتش بیاید.

زندانی به‌آرامی لب باز کرد: «سلام، سفیدبرفی.»

سفیدبرفی که از شدت اضطراب صدایش می‌لرزید جواب داد: «سلام، مادر. امیدوارم حالتون خوب باشه.»

سفیدبرفی بارها و بارها حرف‌هایش را با خودش تمرین کرده بود، اما حالا به‌سختی می‌توانست صحبت کند.

نامادری‌اش گفت: «شنیده‌م ملکه شدی.»

سفیدبرفی گفت: «درسته. طبق خواسته‌ی پدرم تاج و تخت به من رسید.» نامادری‌اش گفت: «خب، این افتخار رو مدیون کی هستیم؟ اومدی خرد شدن من رو ببینی؟» صدایش چنان قدرت و تحکمی داشت که قوی‌ترین مردها را مثل یخ ذوب می‌کرد.